

## پاورقی

## دوست دارم ریاضیدان باشم (ترجمه صص 290-308)\*

پال هالموس  
ترجمه سیامک کاظمی  
ویراسته محمدقاسم وحیدی اصل

## اسکاتلند، ۱۹۶۵

«گردهمایی ریاضی بریتانیا»<sup>۱</sup>، یا به اختصار BMC، قرار بود در اوایل آوریل ۱۹۶۵ در داندی<sup>۲</sup> برگزار شود. پروفیسور دلبیو. ان. اوریت<sup>۳</sup> (که اندک زمانی پس از ملاقات من با او نامش به نوری اوریت تغییر یافت) مسئول این برنامه بود و سه نفر را برای «سخنرانی مروری»<sup>۴</sup> – هر یک برای یکی از سه روز نشست – دعوت کرد که کلود شواله<sup>۵</sup> بود و آرتر اردلی<sup>۶</sup> و من. نامه‌اش در ماه مه ۱۹۶۴، درست شش هفته پس از بازگشتم از سفر مجارستان به دستم رسید. پاسخ مثبت تشکرآمیزی دادم و به این ترتیب، یازده ماه مذاکرات پیچیده آغاز شد.

نشست BMC هیچ پیچیدگی خاصی نداشت. این برنامه از مقداری کمک مالی برخوردار بود، نه زیاد ولی در حدی که برای پرداخت هزینه‌های مسافرت داخلی و اقامت شرکت‌کنندگان در آنجا کافی بود. مخارج سفر بین آمریکا و اروپا را NSF [بنیاد ملی علوم آمریکا] تامین می‌کرد – که البته شامل هزینه فرمهای درخواست، کپی مدارک، چکیده مقالات، و ملزوماتی از این قبیل هم می‌شد –

عبارات و کلمات کلیدی: اسکاتلند، شوروی، مسکو، وینوگرادوف، میشچنکو، آنسوف  
نوع مقاله: ترویجی؛ تاریخ دریافت: ۱۴۰۴/۵/۲۵؛ تاریخ پذیرش: ۱۴۰۴/۵/۲۸

\*Halmos, Paul, R., *I Want to be a Mathematician*, Springer-Verlag, New York, 1985.

در این قسمت از ترجمه کتاب هالموس، برای هماهنگی با قسمت‌های قبلی، شیوه خط مترجم حفظ شده است.

1. British Mathematical Colloquium 2. Dundee 3. William Norrie Everitt 4. survey lecture 5. Claude Chevalley 6. Arthure Erdélyi

ولی اشتیاق و انرژی من بیش از آن بود که با این حد از فعالیت قانع شوم. به خودم گفتم حالا که قرار است به اروپا بروم بهتر است از این فرصت به نحو احسن استفاده کنم. دوب<sup>۱</sup> (که در آن زمان رئیس AMS [انجمن ریاضی آمریکا] بود) و آلبرت (رئیس انتخاب شده برای دوره بعد) از توافقی بین فرهنگستانهای علوم ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی به من خبر دادند که طبق آن، قرار بود در سالهای ۶۵-۱۹۶۴ هر یک از دو کشور ۲۰ دانشمند برجسته خود را «که حداقل نیمی از آنها عضو فرهنگستان علوم کشور خود باشند» به کشور دیگر بفرستند «تا در دوره‌ای حداکثر یکماهه به ایراد سخنرانی، هدایت سمینارها، و بررسی پژوهش علمی در مسائل گوناگون علوم بپردازند». من در آن موقع ۴۸ سال داشتم و به بیشترین حد «برجستگی» که در زندگی من ممکن بود رسیده بودم؛ و درخواست کردم که یکی از آن ۲۰ نفر باشم. با خودم گفتم حالا که قرار است به اسکاتلند و روسیه سفر کنم، شاید بهتر باشد به مجارستان هم بروم، و شروع به مکاتبه شخصی با دوستان و مکاتبه رسمی با فرهنگستان علوم مجارستان کردم تا ببینم چه کار می‌شود کرد.

مکاتبه در سطح آکادمیک یا سطحی نزدیک به آن ممکن است حالت پیچیده‌ای پیدا کند؛ و برای من که همزمان با چهار کشور مکاتبه می‌کردم کاملاً پیچیده از آب درآمد. پیچ و خم‌های اضافی هم در کار بود: در این کشور [آمریکا] هم با NSF سروکار داشتم و هم با NAS<sup>۲</sup> [فرهنگستان ملی علوم]. در اسکاتلند قرار بود نه تنها گردهمایی BMC بلکه بلافاصله پس از آن، نشست مشترک انجمن ریاضی ادینبورو و انجمن ریاضی لندن برگزار شود. در روسیه قرار بود به هر دو شهر مسکو و لنینگراد سفر کنم و ضمناً مشغول مذاکره برای دریافت حق‌التألیف کتابهایم بودم که به روسی ترجمه شده بودند. در مجارستان برایم سخنرانیهایی در هر دو شهر بوداپست و سگد<sup>۳</sup> ترتیب داده شده بود. یازده ماه فرصتی که داشتم به زحمت برای رسیدگی به مسائل سفر دو ماهه کفایت می‌کرد. در جریان این تلاشها، موفقیت‌هایی به دست می‌آوردم و با موانعی اداری هم روبه‌رو می‌شدم اما سرانجام همه چیزها در وضعی که باید می‌بودند قرار گرفتند: اسناد و عکسها و امضاها و مهرها (و نیازی به گفتن ندارد که دلارها، پوندها، روبلها، فورینتها [واحد پول مجارستان]، و نیز هواپیماها، اتومبیلها، و قطارها)، و من آماده شدم که بهاری طولانی را به گردشگری و ریاضی‌ورزی بگذرانم.

قسمت بریتانیایی سفر سه هفته بود ولی فقط هفته اول، در اسکاتلند، مربوط به ریاضیات بود. همسرم برای بقیه سفر به من ملحق شد و ما تعطیلاتی در انگلستان گذرانیم. برای اجتناب از شلوغی فرودگاه هیترو<sup>۴</sup> مستقیماً در فرودگاه آرام و کوچک و بسامان پرستویک<sup>۵</sup> فرود آمدم، شبی

را در آنجا گذراندم تا آن پنج ساعتی را که جایی در میانهٔ اقیانوس از دست داده بودم بازیابم<sup>۱</sup>، و بعد با آرامش خاطر، یک ماشین اجاره‌ایِ فورد زفیر<sup>۲</sup> را تا داندی راندم. طی کردن این مسیر آسان است: کافی است تابلوهای راهنمایی به سمت گلاسکو را دنبال کنید، سپس با گشت‌زنیِ نومیدانه در خیابانهای پیچ‌درپیچ و باریک، به نحوی به انتهای دیگر شهر برسید، بعد با تعقیب تابلوهای مربوط به استرلینگ، در شهر گم شوید و بالاخره، تابلوهای مربوط به داندی را تعقیب کنید و از یک مأمور راهنمایی و رانندگی بپرسید هتل آنگوس<sup>۳</sup> کجاست. در طول راه به موسیقی موتسارت از برنامهٔ سوم رادیو گوش می‌دهید که در ادامه به اخبار به زبان گالی<sup>۴</sup> [گیلیک] تبدیل می‌شود.

اوریت و یکی از همکارانش، آر. پی. پیرس<sup>۵</sup>، به استقبال من آمدند و با هم در آنگوس شام خوردیم. اوریت خواست که هزینهٔ غذا به حساب اتاق من گذاشته شود ولی فوراً به من اطمینان داد و گفت: « نترس، ترتیبی داده‌ایم که صورت حساب‌ها به همایش فرستاده شود. ما واقعاً همانی هستیم که ادعا می‌کنیم.»

گردهمایی با استقبال بسیار زیادی روبه‌رو شد: بیش از ۲۰۰ نفر، سه روز تمام، در همایش حضور داشتند. من با نیمی از آنها دست دادم و سعی کردم نامشان را به خاطر بسپرم ولی حالا، تقریباً ۲۰ سال بعد، حافظهٔ من فقط می‌تواند چهرهٔ ۲۰ یا ۲۵ نفر از آنها را که در فهرست رسمی دیده می‌شوند، به یاد آورد.

فرانک بُنسال<sup>۶</sup> را در آنجا برای اولین بار دیدم. در آن موقع هنوز در نیوکاسل بود اما بعد به ادینبورو آمد و در آنجا با او کاملاً آشنا شدم. او خیلی «انگلیسی» (در تقابل با «اسکاتلندی») است اما این مسئله را بزرگ نمی‌کند. وی همه چیز را دربارهٔ اسکاتلند و آداب و رسوم آن آموخته بود. وقتی هم او را در بوداپست یا در کرافوردسویل<sup>۷</sup>، ایندیانا، دیدم خودش را همان قدر سازگار با محیط نشان می‌داد. وقتی نوبت سخنرانی من رسید، بُنسال بود که مرا معرفی کرد و چیزی گفت که نمی‌توانم از نقل آن خودداری کنم. او گفت: «پروفسور هالموس ممکن است یک ریاضیدان به‌نظر برسد، ولی در واقع یک ردهٔ هم‌ارزی است و در چندین حوزه، از جمله در منطق جبری و نظریهٔ ارگودیک، کار کرده است؛ در این بعدازظهر، به نمایندگی از فضای هیلبرت با ما سخن خواهد گفت.» سِر ادوارد کالینگوود<sup>۸</sup> آنجا بود. من تعریفهای زیادی درباره‌اش شنیده بودم. ما دوستان مشترکی داشتیم، و من جرأت کردم خودم را به او معرفی کنم و از او بپرسم که آیا می‌توانم نوشیدنی‌ای برایش

۱. اشاره به اختلاف ساعت بین اروپا و آمریکا - م. ۴. Gaelic: یکی از زبانهای محلی رایج در اسکاتلند - م.



سر ادوارد کالینگود

بخرم. جواب مثبت داد. موهایش — آنچه از موهایش مانده بود — سفید بود. قدش کمی کوتاهتر از متوسط و رفتار و سلوکش مطبوع بود. آنچه را به او می‌گفتند خوب گوش می‌داد. شهرت زیادی در زمینه نظریه توابع مختلط داشت ولی مرد ثروتمندی بود که نیاز به شغل دانشگاهی برای امرار معاش نداشت. به خاطر خدماتش به نظام درمانی بریتانیا لقب شوالیه گرفته بود.

رانکین هم آنجا بود، رابرت الکساندر رانکین<sup>۱</sup> که نامش به زبان گالی MacFhraning است (که چیزی شبیه به مکت‌رنخ تلفظ می‌شود!). او ریاضیدان معروفی در زمینه نظریه تحلیلی اعداد است و یک‌بار، فقط برای تفنن، یکی از مقالاتش را به زبان گالی نوشت. بواس<sup>۲</sup>، سردبیر مت. ریویوز<sup>۳</sup> هويت نویسنده را تشخیص نداد و چون افراد زیادی در دسترس نداشت که بتوانند متون گالی را بخوانند، مقاله را به منظور بررسی و معرفی برای رانکین فرستاد. رانکین مطلب را به خوبی نوشت ولی وجدانش اجازه نداد که هويت واقعی خودش را از بواس پنهان کند. آن متن به هرحال انتشار یافت.

جان اردوس<sup>۴</sup> هم در آنجا بود، متخصص جوان آنالیز تابعی که به ناگزیر [به خاطر شباهت اسمی با پال اردوش معروف] مدت کوتاهی به «اردوش اشتباهی» معروف بود. او در مجارستان متولد شد، ولی از ۸ سالگی در استرالیا و انگلستان بزرگ شده است. هم مجاری و هم انگلیسی را بهتر از

۴. نام Erdos در فارسی بیشتر به صورت «اردوش» تلفظ می‌شود ولی ظاهراً تلفظ اصلی آن در زبان مجاری، «ایردیش» یا «ایردیش» است. به هر حال در اینجا بحث بر سر تلفظ حرف آخر این کلمه است که با «س» تلفظ شود یا «ش». —

من حرف می‌زند و اصرار دارد که نامش به سبک انگلیسی تلفظ شود. نمی‌خواهد «ایردیش» باشد. می‌خواهد اردوس صدایش بزنند. ولی تا وقتی پال اردوش همین قدر معروف و اسمش همه‌جا بر سر زبانها باشد، این اردوس برای تصحیح تلفظ نامش مشکل خواهد داشت. (آیا همه خوانندگان این نوشته می‌دانند که من تلفظ «هالموش» را برای نام خود قبول ندارم هرچند تصور بعضیها این است که تلفظ «درست» نام من باید همین باشد. لطفاً، لطفاً مرا «هالموس» صدا بزنید.)

نکات ناب ریاضی و حکایت‌های بامزه‌ای در حول و حوش جامعه ریاضی بین حاضران رد و بدل می‌شد. یکی از این حکایتها مربوط به لرد چرول<sup>۱</sup>، قبلاً موسوم به فردریک الکساندر لیندمان<sup>۲</sup>، و نحوه سخنرانی و تدریس او بود. گفته می‌شد که اغلب اوقات صدایش شنیده نمی‌شده و وقتی شنیده می‌شده نامفهوم بوده و در موارد معدودی که هم قابل شنیدن و هم مفهوم بوده مضمون حرف او غلط بوده است. ضمناً این شخص همان کسی است که لیتلوود داستان فرویدی‌اش را درباره او گفته است. لیتلوود آن مرد را دوست نداشت و این احساس آنقدر قوی بود که نام قبلی او، قبل از دریافت لقب اشرافی، از ذهن لیتلوود محو شده بود. این دو نفر در کمبریج همکار بودند و لیتلوود خودش را در موقعیت خجالت‌آوری می‌یافت که [مثلاً] در جلسه هیئت علمی [چون نام قبلی لرد چرول را به یاد نمی‌آورد] علیه فلان پیشنهاد تأسف‌آور پروفیسور... م... صحبت کند. لیتلوود فکر کرد با ترفندی برای کمک به حافظه می‌تواند این مشکل را رفع کند: هر وقت نیازی به نام بردن از این همکار بود به عدد  $\pi$  بیندیشد و به فردیناند لیندمان<sup>۳</sup> که متعالی بودن  $\pi$  را ثابت کرد و همان این همکار بوده است. این تدبیر، چنانکه لیتلوود بعدها گفت مؤثر واقع شده است. اما یک‌بار که درباره عدد  $\pi$  و متعالی بودن آن درس می‌داد، خواست امتیازی از این بابت به اثبات‌کننده بدهد و تنها چیزی که توانست بگوید این بود: این حکم عمیق را... م... ثابت کرده است!

وندی رابرتسون<sup>۴</sup> برای شرکت در بخشی از همایش از گلاسکو به آنجا آمد، همراه با  $4/8$  بچه (که چهارتای آنها مودب و خوشرفتار بودند و آن  $0/8$  بیش از بقیه به چشم می‌آمد). او و شوهرش الکس (که به اشتباه الک تلفظ می‌شود) هر دو ریاضیدان هستند و حتی در زمینه فضاهای برداری توپولوژیک همکاری داشته‌اند. یک عضو پر شر و شور آن جمع، ریاضیدان سرخ‌رو و بی‌قیدوبند ایرلندی، ترور وست<sup>۵</sup> بود که بارها می‌گفت «فرض کنید هیئت<sup>۶</sup> یک فضای هیلبرت باشد.» او تقریباً

۶. haitch؛ تلفظ ایرلندی حرف H – م.

به‌کلی از مشروب پرهیز می‌کند اما مانند یک آدم مست حرف می‌زند؛ بازیکن و داور شیفتهٔ راگبی، و (بعدها) سناتور، نمایندهٔ ترینیتی کالج دوبلین در پارلمان ایرلند بود.

همهٔ اوقات من در زمان برگزاری همایش صرف حضور در سخنرانیها نمی‌شد. مقدار زیادی گردش و پیاده‌روی در داندی می‌کردم و قدری هم خرید کردم. یکی از بهترین گردشها رفتن به بالای داندی لاوا، تپه‌ای به ارتفاع ۵۰۰ فوت، بود که از آنجا می‌توان تمام شهر را نظاره کرد. یک گشت‌وگذار دلپذیر دیگر، پیاده‌روی و خرید به‌همراه شواله بود. من و او تصادفاً در چند سخنرانی کنار هم نشستیم بودیم و در وقت قهوه‌خوری به‌آسانی توافق کردیم که حضور در دو سخنرانی کافی است. از حضور در سومین سخنرانی صبح سرباز زدیم و بیرون رفتیم تا برای همسر و دختر شواله پلپور بخریم. شواله و من در پرینستون با یکدیگر آشنا شده بودیم و اغلب با هم گوی بازی می‌کردیم (او مدتی به این بازی اعتیاد پیدا کرده بود)؛ حالا دست تقدیر ما را در داندی، دور از اقامتگاه‌های اصلی‌مان، کنار هم قرار داده و دوستانی صمیمی شده بودیم. بعداً در همان روز شواله سخنرانی خود را (دربارهٔ گروه‌های جبری) ایراد کرد. من در ردیف جلو نشستم و وانمود کردم که تمام هوش و حواسم متوجه سخنان اوست. سخنرانی او با استقبال بسیار خوبی روبه‌رو شد. در آن موقع از یک چیز تعجب کردم: آیا این یک رسم بریتانیایی، یا یک رسم عمومی در دانشگاه‌های اروپاست که مخاطبان برای ابراز رضایت از یک سخنرانی علاوه بر کف زدن پاهای خود را هم محکم به زمین بکوبند؟

سخنرانی اردلی روز بعد برگزار شد. وی اصالتاً مجارستانی بود ولی بیشتر تحصیلات دانشگاهی و همهٔ دورهٔ کاری‌اش را دور از مجارستان، در چکسلواکی، اسکاتلند، و ایالات متحده گذرانده بود. وی از ادینبورو به پاسادنای کالیفرنیا رفت و ۱۵ سال در کلتک<sup>۳</sup> بود. بزرگترین و تنها کار او و دلیل اصلی دعوت شدنش به آنجا مشارکت در «پروژهٔ بیتمن» بود، پروژه‌ای برای نظم و نسق دادن، و در واقع اصلاح و بازنویسی و سپس انتشار نوشته‌های هری بیتمن<sup>۴</sup> پس از مرگش. نتیجهٔ این تلاش جمعی در پنج مجلد حجیم تجلی یافت. علاقه اصلی اردلی معطوف به آنالیز سخت و از جمله، مبحث موسوم به «تابعهای خاص» بود. وی سرانجام به ادینبوروی محبوبش بازگشت و زمانی که من او را در داندی دیدم در ادینبورو به کار اشتغال داشت. سخنرانی‌اش یک کار توصیفی هنرمندانه بود: ماهرانه و با ظرافت، روشن، آگاهی‌بخش، مفرح، روی‌هم‌رفته زیبا — و نسبتاً آسان فهم. او دربارهٔ آنالیز ناستاندارد صحبت کرد که به هیچ وجه از نوع معمول مباحثی که در آنها سررشته داشت نبود، و با نظر مساعدی دربارهٔ آن سخن گفت. سخنرانی که تمام شد، شواله پوزخندی زد و ناخشنودی خود

را نشان داد — حرفهای پیش پا افتاده، سخنرانی بسیار بد، چرت و پرت، جسارت مردی که می‌گوید این چیزها می‌توانند همان کاری را انجام دهند که توزیعها می‌توانند!

عصر آن روز از گروهی از ما دعوت کردند، یا تقریباً می‌توانم بگویم به ما دستور دادند، که در میهمانی «مستر»<sup>۱</sup> حضور یابیم. عنوان «مستر» در آنجا معادل رئیس دانشگاه در ایالت متحده است. میهمانی از ساعت ۷:۳۰ تا ۸:۴۵ بود. مهمانها عمدتاً از برگزارکنندگان و سخنرانان و بعضی از شخصیت‌های مهم از خارج کشور بودند — افراد بسیار برگزیده. همگی بهترین لباسهایمان را پوشیدیم و دور هم جمع شدیم و رأس ساعت ۷:۴۵، اوریت ما را به اتاق مستر هدایت کرد. در آنجا معرفی و پذیرایی شدیم و از ما خواسته شد دفتر بازدیدکنندگان را امضا کنیم. هرگز نفهمیدم نام مستر چیست. من چند دقیقه‌ای با او صحبت کردم و دریافتم که تخصص او در حقوق اسکاتلندی است. درست در ساعت ۸:۳۰ با مستر دست دادیم و از اتاقش بیرون رفتیم.

سخنرانی من آخرین سخنرانی در برنامه بود. اوریت بعداً اعتراف کرد که [تعیین این ترتیب] کار او بوده است و آن را «اندکی شرارت آگاهانه» می‌خواند. من تا حدی نگران کار کردن با تخته سیاه لاستیکی عجیب در آنجا بودم. این تخته مانند نوار یا کمربندی است که به دور یک قاب کشیده شده و دور آن می‌چرخد. پس از حدود بیست دقیقه، وقتی قسمتی را که تازه روی آن نوشته‌اید به بالا می‌کشید، قسمتی که با آن شروع کرده بودید از پایین به بالا می‌آید. موضوع سخنرانی من «برخی از پیشرفتهای اخیر در زمینه فضای هیلبرت بود (و چه چیز دیگری؟) ظاهراً همه چیز خیلی خوب پیش رفت؛ سخنرانی با تشویق مؤدبانه حاضران به انجام رسید، و اعلام شد که هفدهمین نشست BMC به پایان رسیده است.

من همیشه در کنفرانسها تا وقتی سخنرانی خودم برگزار نشده دلشوره دارم. فقط پس از آن است که احساس آسودگی می‌کنم. نشست مشترک انجمن ریاضی لندن و انجمن ریاضی ادینبورو که روز بعد (در نزدیکی ادینبورو) برگزار شد برنامه کوتاهی بود؛ تا جایی که به یاد دارم فقط شامل یک سخنرانی بود که رانکین ایراد کرد. تعطیلات من پس از آن شروع شد و بعد از آن، دغدغهام سفر به روسیه بود.

تعطیلاتم قدری با کار درآمیخت چون با دوستانی دیدار می‌کردیم که بیشترشان ریاضیدان بودند. اما تعطیلات خوبی بود — هال، لندن، ساوت‌همپتون، و چند توقفگاه در بین آنها. هال تازه‌ترین تجربه بود. دانشگاه آنجا در حال توسعه و ساختمان‌سازی و نیز تحمل مشکلات ناشی از ساخت‌وساز

بود. جبرئیل‌ها در دریایی از گل‌ولای دیده می‌شدند؛ بیل کاکرافت<sup>۱</sup> رئیس دانشکده علوم در آن زمان، میز کارش را در اتاقکی تاریک کنار لوله‌های نمایان آب گذاشته بود.

او مرا به دیدار فیلیپ لارکین<sup>۲</sup> کتابدار، و شاعر معروف برد. پیش از دیدار، نگران بودم. من میانه‌ای با عوالم شعری ندارم. به‌ندرت شعر می‌خوانم و از آن لذت نمی‌برم. نام فیلیپ لارکین مشهور را شنیده بودم ولی اصلاً قرار بود درباره چه چیزی با یک شاعر صحبت کنم؟ اما معلوم شد که لازم نبوده نگران باشم. لارکین یک شاعر و مردی متشخص و فرهیخته و موقر است. او با علاقه حرفه‌ای عمیق به من گفت که کتابخانه‌اش در سال گذشته چقدر پول برای خرید متون ریاضی صرف کرده است (۶۰۶ پوند و ۳ شیلینگ و ۷ پنس، شامل مجله‌ها). هنگام نهار درباره عینک دودید (که هردو در استفاده از آن تازه‌کار بودیم) و قوانین حق نشر صحبت کردیم، و گمان می‌کنم که هر دو از این مکالمه لذت بردیم.

تعطیلات به پایان می‌رسد و کارها ما را فرا می‌خوانند. جمعه شب (۲۳ آوریل) همسرم را تا محل حرکت کشتی در ساوت‌همپتون بدرقه کردم. صبح شنبه تا لندن رانندگی کردم تا ماشین اجاره‌ای را پس بدهم و به بعضی کارهای جزئی دیگر بپردازم. روز یکشنبه استراحت کردم؛ در مورد ادامه سفر دلشوره داشتم و سعی کردم قدری بیشتر روسی یاد بگیرم؛ روز دوشنبه، صبح زود، در پایانه هوایی غرب لندن پذیرش شدم و خودم را در اختیار هواپیمای ایرفلوت گذاشتم.

## گردشگر در مسکو و لنینگراد

من نمی‌خواستم به‌خاطر دوربین کوچکی که در جیبم داشتم مظنون به جاسوسی شوم. پس آن را بیرون آوردم. جلو چشم مأمور گمرک تکان دادم و به زبان روسی روان، در آن حد روانی که بلد بودم، توضیح دادم: «دوربین عکاسی». او لبخندی زد و به من اشاره کرد که بروم: «بله، بله، مینوکس<sup>۳</sup>». نیکی کازارینوف<sup>۴</sup>، همکارم در میشیگان که آن سال را در مسکو می‌گذراند در فرودگاه به استقبال آمده بود، همراه با فومین<sup>۵</sup> یکی از شاگردان گل‌فاند و کولموگوروف و نیز گامکرلیدزه<sup>۶</sup> و میشچنکو<sup>۷</sup>، دوتن از نظریه‌پردازان کنترل به سبک پونتری‌اگین<sup>۸</sup> که با آنها در زمان سفرشان به آن‌آربر آشنا شده بودم. (من آنها را برای شام به رستوران وین شولر در مارشال، میشیگان، در حدود ۴۲ مایلی آن‌آربر

۳. Minox؛ نوعی دوربین عکاسی - م.



ریواس گامکرلیدزه

بردم. وزارت خارجهٔ آمریکا، به تلافی دستورهایی مشابه روسها دربارهٔ میهمانان خارجی، دستورهایی اکیدی صادر کرده بود: این دو نفر نباید از محدوده‌ای به مرکزیت ان آربر و به شعاع ۴۰ مایلی خارج شوند. هی<sup>۱</sup>، رئیس گروه ما، می‌خواست از هر نوع اتهام احتمالی سهل‌انگاری مبری باشد؛ در نتیجه من می‌بایست به واشنگتن زنگ بزنم و اجازه بگیرم که نحوهٔ استفاده از میز سالاد<sup>۲</sup> اصیل آمریکایی را به میهمانان نشان دهم.

نیکی اتومبیل استیشن قرمز رنگ جادارش را وارد روسیه کرده بود و ما سوار بر آن به داخل شهر رفتیم، داشتن خودرو شخصی در مسکو همیشه خوشایند نیست. نیکی می‌گفت که آنتن رادیوی اتومبیل در همان اولین شب حضور آنها در آنجا شکسته و برداشته شده بود. ما اتومبیلی پارک شده جلو یک رستوران دیدیم که هر دو لاستیک جلو آن را پاره کرده بودند. همراهان محلی یکی از این دو توضیح را برای علت قضیه محتمل می‌دانستند: یا کسانی فقط برای تفریح این کار را کرده‌اند یا به خاطر دلخوری از نمایش بی‌ملاحظهٔ ثروتی که یک ماشین بزرگ متجلی می‌سازد. در یک مورد دیگر، وقتی یکی دو هفته بعد مرا به دیدن موزه‌ای در چند مایلی بیرون شهر می‌بردند، میزبانم سه قطعهٔ اصلی را از زیر کاپوت اتومبیل برداشت و در جیبش گذاشت تا بدون نگرانی به داخل برود.

هتل بوداپست با هتل کنزینگتون پالاس [در لندن] که دو شب آخر را در آنجا گذرانده بودم تفاوت داشت. در لندن، دربان هتل در تاکسی را باز کرد و چمدانم را به داخل آورد؛ یک دستیار جوان مدیر هتل در لباس رسمی مرا به اتاقم راهنمایی کرد. تختخواب شیک و تجملی بود؛ در حمام،

۲. میز یا بوفه‌ای که مواد تشکیل دهندهٔ سالادها در آن قرار دارد و مشتری می‌تواند با ترکیب آنها سالاد دلخواه خود را تهیه کند. — م.

تعداد زیادی حولهٔ پرزدار روی جاحوله‌ای گرم گذاشته شده بود. در مسکو، دربان هتل ریش دو روزه‌ای داشت، سیگار نیم‌کشیده‌ای از گوشهٔ لبش آویزان بود و هیچ توجهی به ما نداشت؛ مشغول گفتگوی پرشوری با پستچی بود. صندوقدار هتل از چرتکه (با ظرافت و مهارت) استفاده می‌کرد؛ کاربرد چرتکه در سراسر روسیه معمول است. آسانسور شهرت بدی داشت؛ می‌گفتند که معمولاً باید ۱۰ دقیقه منتظر بمانی تا آسانسور برسد. اتاق من کوچک، سرد، و تاریک بود (با تنها یک لامپ ۴۰ واتی آویزان از سقف و یک چراغ پایه‌دار (آباژور) روی زمین). تختخواب از نوع سفری و پنجرهٔ باریک اتاق رو به حیاط پشتی بود. رادیو دائماً روی یک ایستگاه تنظیم شده و تنها گزینه‌هایی که داشتم، ساکت کردن صدای رادیو یا گوش دادن به اخبار به زبان روسی بود که (به‌ندرت) در لابلاهای آن ترانه‌های عاشقانهٔ احساسی (مانند «زیر پلهای پاریس») پخش می‌شد. اما روز اول ماه مه، برنامه متفاوت بود؛ با صداهایی هیجان‌زده و با پس‌زمینهٔ موسیقی نظامی، سخنرانی‌هایی ایراد می‌شد که من از هر بیست کلمه فقط یک کلمهٔ آنها را می‌توانستم بفهمم — امپریالیسم آمریکایی، ویتنام، صلح، متجاوز، همبستگی، شکوه و جلال، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. هیچ دلیلی نداشتیم که در اتاقم دستگاه شنود کار گذاشته باشند — بعید بود آنقدر اهمیت داشته باشم که به چنین افتخاری نائل شده باشم — اما این فکر به خاطر نحوهٔ عملکرد رادیو از ذهنم گذشت. رادیو کلید روشن-خاموش نداشت؛ برای قطع کردن صدای آن باید پیچ کنترل صدا را تا انتها الیه سمت چپ می‌پیچاندم. گیرنده همواره روشن بود؛ وقتی گوشم را به آن می‌چسباندم صدای وزوز را می‌شنیدم و گرمای آن را حس می‌کردم.

تنها شباهتی که هتل بوداپست با [شهر] بوداپست داشت این بود که زبان مجاری یکی از چهار زبانی بود که صورت غذای هتل به آن زبانها نوشته شده بود. (سه زبان دیگر، روسی، آلمانی، و انگلیسی بودند.) هزینهٔ صبحانهٔ من ۱/۲۲ روبل شد (کمی بیشتر از ۱/۲۲ دلار، ولی برای سادگی محاسبات، ارزش دلار و روبل تقریباً برابر در نظر گرفته می‌شد). من یک اسکناس ده روبلی دادم که باعث دستپاچگی پیشخدمت شد — نه، نه، او هرگز نمی‌تواند چنان مبلغی را خرد کند! با درماندگی شانه بالا انداختم؛ او اسکناس را برداشت و (بر اساس مدت زمانی که برای خرد کردن پول صرف کرد می‌توان حدس زد که) لباس بیرونش را پوشید، با اتوبوس به بانک رفت، فرمهای درخواست خرد کردن ۱۰ روبل را پر کرد و برگشت. من ۲۰ کوپک (۲۰ صدم روبل) به او انعام دادم ولی او اعتراض کرد: نه، نه، خیلی زیاد است؛ باید مبلغ کمتری می‌دادم! چنین رفتار مهمان‌نوازانانه (مادرانه؟) ای را یک بار دیگر هم در هتل دیگری دیدم، وقتی سفارش من از طریق دوستی که با او غذا می‌خوردم



یوگنی میشچنکو

برای پیشخدمت ترجمه شد. او موافقت کرد یک لیوان شیر برایم بیاورد ولی نیاورد. چیزهای دیگر به خوبی پیش رفت، ولی او برای دوستم توضیح داد که شیر بعد از خوردن شاه ماهی برایم ضرر دارد. عدهٔ بسیار کمی از کارکنان بخش خدمات (از قبیل پیشخدمتها، کارکنان فروشگاهها، یا رانندگان تاکسی) به زبانی غیر از روسی صحبت می‌کردند. یک پیشخدمت زن در هتل بوداپست به زبان خارجی هم حرف می‌زد ولی به وضوح نشان داد که ترجیح می‌دهد سفارش را به زبان روسی بگیرد. بار اولی که او را دیدم (انگار خیلی زودتر از وقت مقرر در ناهارخوری حاضر شده بودم) به طرف میز من آمد، به من اشاره کرد، احتمالاً برای اینکه بدانم مخاطبش من هستم، و گفت: «شما باید ده دقیقه منتظر باشید لطفاً».<sup>۱</sup>

من خیلی بیش از ده دقیقه در سالن غذاخوری هتل بوداپست منتظر می‌ماندم. خدمت‌رسانی همیشه کند بود. چند بار زمان را اندازه گرفتم و دریافتم که هر روز معمولاً سه ساعت و نیم از وقت من در غذاخوری می‌گذرد که بیشتر این مدت هم صرف نشستن و انتظار کشیدن می‌شود. بد بودن خدمات‌رسانی، تصادفی و موردی نیست بلکه به‌طور کلی و همواره چنین است. مثلاً اگر فراموش کرده باشید که سفارش بدهید، این‌طور نیست که بار دیگر که چشم پیشخدمت به شما افتاد این را به او بگویید و او برایتان کره بیاورد. قضیه به این سادگی نیست؛ در زمرهٔ عملیات مهم است. سفارش

۰۱. هالموس لهجهٔ انگلیسی پیشخدمت را این‌طور آوانگاری کرده است: «you most vet ten minoot pliss». — م.

باید نوشته شود و پیشخدمت باید برگردد و در آن صف طولانی بایستد که برای گرفتن غذای اصلی شما ایستاده بود. همین وضع ناچور در پرداخت صورتحساب هم برقرار است. صندوقدار مرکزی وجود ندارد. هر پیشخدمتی کیف پول خودش را دارد، و اگر نتواند بقیه پول را از آن بپردازد، پرداخت پول دچار مشکل می‌شود.

به نظر می‌رسید که تعداد پیشخدمتهای زن و مرد برای خدمت‌رسانی به میهمانان کافی است ولی شاید دل به کار نمی‌دادند. یک میهمان سیاهپوست بیچاره (که بعداً فهمیدم اهل نیجریه است) دورهٔ سختی را در آنجا می‌گذراند. من و او به هم لبخند می‌زدیم و برای هم سر تکان می‌دادیم ولی با هم صحبت نکرده بودیم تا اینکه یک روز هنگام ناهار سراغ من آمد تا چیزی بپرسد. ابتدا به زبان فرانسه صحبت کرد و اندکی طول کشید تا منظورش روشن شود و در ادامه با کمی تردید ولی به انگلیسی کاملاً سنجیده و پخته پرسید که آیا می‌توانم به پیشخدمتها توضیح بدهم که او همیشه با غذا آب می‌خورد؟ مسئله‌اش فقط مربوط به همان موقع نبود بلکه در همهٔ موارد صرف غذا، در ناهار و شام. فکر می‌کرد که ممکن است آماده کردن آب برای کارکنان در دسر داشته باشد (همین عبارت را به کار برد)، بنابراین شاید برایشان راحت‌تر باشد که من پیشاپیش به آنها توضیح دهم. گفت چیزی که می‌خواهد فقط آب معمولی، آب طبیعی است، نه آب معدنی. مرد بیچاره. من بیشترین تلاش را کردم، از زبان روسی ضعیف استفاده کردم، و خُب، در آن موقع کسی برایش آب آورد؛ ولی همان شب هنگام شام او را آن طرف سالن دیدم و در آن موقع آب نداشت.

زندگی در مسکو از جهات دیگری هم برای خارجی‌ها آشنا و بی‌اطلاع همواره خوشایند نبود. مثلاً هیچ نقشه‌ای از شهر وجود نداشت. وزارت امورخارجه یک نقشهٔ ساخت آمریکا از مسکو را به من داده بود که در آن نامها به الفبای ما برگردانده شده بودند، ولی کاملاً مفید نبود: قدیمی و نادقیق. نام بسیاری از خیابانها از زمان تهیهٔ نقشه تغییر کرده بود و خیابان هتل بوداپست روی آن دیده نمی‌شد. ولی آن نقشه به هر حال بهتر از هیچ بود و من موقع پیاده روی در شهر خیلی از آن استفاده کردم. شنیده بودم که یکی از جنبه‌های خوب کنترل شدید دولتی این است که حتی مقررات جزئی هم اجرا می‌شود به طوری که مثلاً آشغال و زباله در سطح شهر مسکو دیده نمی‌شود. ولی درست نیست. خیلی زیاد دیده می‌شود. به بدی مرکز شهر شیکاگو نیست ولی به هر حال هست. یکبار دیدم یک رانندهٔ تاکسی روزنامه را مچاله کرد تا قسمت داخل شیشهٔ جلو اتومبیلش را با آن پاک کند و سپس کاغذ مچاله شده را در حین رانندگی از پنجره به بیرون پرت کرد.

رود مسکو از میان مسکو می‌گذرد و من پیاده‌روی‌های زیاد و مطبوعی در امتداد ساحل آن و

روی پلهای رودخانه کردم. خود شهر، آنچه من از شهر دیدم، به نظرم فقیرانه می‌رسید. از دور تعدادی ساختمان در زیر نور آفتاب (آفتاب بسیار نادر مسکو) درخشان و چشمگیر می‌نمود ولی وقتی به آنها نزدیک شدم می‌توانستم ببینم که پنجره‌ها لکه‌دار و رگه‌رگه‌اند. خاک و گل به دیوارها و شیشه‌ها چسبیده، و پیاده‌روها جابه‌جا ترک خورده‌اند. بوی خاص ماندگار و ناخوشایندی در شهر به مشام می‌رسید. یکی از اهالی مسکو می‌گفت که علت آن، استفاده از بنزین بی‌کیفیت با اکتان پایین است. در مدت اقامت در روسیه تعداد بسیار کمی سگ دیدم و حتی یک گربه ندیدم.

لنینگراد را بسیار زیباتر از مسکو می‌دانند و حتی منتقدان گردشگری روسیه هم باید اذعان کنند که این شهر ویژگیهای جالبی دارد. لنینگراد در کنار رودخانهٔ نوا بنا شده و این رود با عبور از شهر شاخه‌شاخه می‌شود و همراه با کانالهایی، شهر را به «جزایر»ی تقسیم می‌کند. من یک پیاده‌روی طولانی در خیابان نوسکی<sup>۱</sup> کردم، بولوار عریضی که چند مجسمهٔ زیبای مرمری از ژنرالهای سوار بر اسب از آن «محافظت می‌کنند» و این گردش را واقعاً رضایت‌بخش یافتم.

مردم در اتحاد جماهیر شوروی از بعضی از آزادیهای کوچک که در بسیاری از کشورهای دیگر حق مسلم فرض می‌شود برخوردار نیستند. پیش‌پاافتاده‌ترین نمونه‌ای که به یاد می‌آورم این است که هتلا فقط یک در برای ورود و خروج دارند. این موضوع هم دربارهٔ هتل بوداپست و هم در مورد چند هتل دیگری که در مسکو دیدم صادق بود، و همین‌طور در مورد هتل مجلل آستوریا در لنینگراد. این هتل مشرف به سه خیابان است اما اگر شما در خیابانی نباشید که در قفل نشده دارد، باید هتل را از بیرون دور بزنید تا وارد آن شوید. مثالی که کمتر پیش‌پاافتاده است، دشواری (عدم امکان؟) دستیابی به کتابها، مجله‌ها، و روزنامه‌های انگلیسی‌زبان است. شاید مهمترین مثال، استفاده از گذرنامه‌های داخلی باشد. آنها مانند گذرنامه‌های کامل بین‌المللی نیستند. ولی مفصل‌تر از کارت شناسایی معمولی و حاوی اطلاعات بیشتر، همراه با عکس و مهر، هستند. هر شهروند بومی روسیه که بخواهد در یک هتل روسی اتاق بگیرد باید آن را ارائه دهد.

هم در مسکو و هم در لنینگراد از بعضی جاذبه‌های گردشگری معروف بازدید کردم و دیدار آنها کمی کمک کرد تا برداشتهای نامساعدی که ذکر کرده‌ام تعدیل شود. مثلاً در مسکو به گوم<sup>۲</sup> و سیرک و نیز به تئاتر کرملین رفتم.

«گوم» یک فروشگاه بسیار بزرگ، یا شاید بهتر باشد که بگویم یک مرکز خرید است. ساختمانی شش طبقه در کنار میدان سرخ دارد ولی قسمت اعظم بخشهای آن در دو طبقهٔ اول است. وقتی در

داخل آن قدم می‌زنید یک سقف شیشه‌ای مات در بالای سرتان می‌بینید، و از مقابل صدها مغازه کوچک عبور می‌کنید. هر مغازه، اتاقی کوچک، غرفه، یا ده‌ای است که به راهرو عریضی منتهی می‌شود و هریک به کالایی اختصاص دارد - کلاه زنانه، صابون، یا نوشت افزار. مردم با کیسه‌های خریدی که دم ماهی از آنها بیرون زده از کنار هم می‌گذرند. صدای زنانه‌ای به‌طور دائم در حال و راجی از بلندگوست.

سیرک مسکو شبیه هر سیرکی در هر جای دیگر بود ولی من خیلی از آن خوشم آمد، سیرکی با کیفیت عالی که بسیار خوب اجرا شد. فقط یک «میدان نمایش» وجود داشت که من این را می‌پسندم، و شعبده‌بازها، بندبازها، و دلکها همگی کارشان خوب بود. شوخی‌پردازی تک‌نفره روی صحنه<sup>۱</sup> (به زبان روسی) احتمالاً خنده‌دار بود. بعضی از نمایشهای حیوانها از قبیل مشت‌زنی و موتورسواری خرسها، مرا ناراحت می‌کرد ولی روی هم رفته سپاسگزار سینایی<sup>۲</sup> بودم که مرا به آنجا برد (بعدها دربارهٔ او بیشتر خواهم گفت).

تئاتر کرملین در محوطه بین دیوارهای کرملین واقع است و معماری آن با سایر بناهای کرملین - که به سبک قدیمی باروک ساخته شده - تعارض زیادی دارد. مدرن و باشکوه است - تماماً شیشه، نورپردازی غیرمستقیم، راهروهای عریض، ستونهای مرمری، و آینه‌های بینهایت بازتابنده. تالار نمایش بسیار بزرگ و چشم‌نواز، با چیدمان عالی، است. هر صندلی بلندگوی کوچکی دارد و پریزی برای گوشی هدفون (برای دریافت ترجمهٔ همزمان در نمایشهای بین‌المللی). در شبی که من آنجا بودم از این ابزارها استفاده نشد. برنامهٔ آن شب، اجرای آپرای دون کارلوس وردی<sup>۳</sup> بود. به رسم محلی، ابتدا میزبانان من، گامکرلیدزه و میشچنکوف مرا به بوفه بردند که سالن بزرگی است با تعداد زیادی پیشخوان که از آنها غذا می‌خرید و تعداد زیادی میز (بدون صندلی) برای صرف غذای خریداری شده (به حالت ایستاده). پس از اینکه غذایمان را خوردیم، ده دقیقه قبل از آغاز نمایش طبق برنامه، میشچنکو به من گفت که حالا می‌توانیم به خانه برویم؛ این بهترین قسمت میهمانی بود. او شوخی می‌کرد ولی آرزو می‌کرد که کاش نکرده بود. درواقع، حضورش در آن برنامه و گوش دادن به آپرا یک نوع فداکاری بود که او می‌بایست برای سرگرم کردن من به آن تن دهد. پس از پردهٔ دوم، چنانکه گویی لطف بزرگی به من می‌کند، گفت که دیگر لازم نیست در اینجا بمانیم. من از اجرا لذت می‌بردم. علاوه بر موسیقی و آوازاها، صحنه‌آرایی، لباسها، و نحوهٔ نمایش، همگی عالی بود. ولی به هرحال پس از پردهٔ دوم به خانه بازگشتیم.

در لنینگراد به دیدن موزهٔ هنری آرمیتاژ رفتیم که اثر بسیار خوبی روی من گذاشت. ساختمان موزهٔ زمانی کاخ زمستانی تزار بوده است. بنای عظیمی است. پله‌های مرمری عریض، کف‌پوش‌های پارکت با تزیینات پیچیده و زیبا، میزهای باشکوه از سنگ مالاکیت سبز، و واقعاً صدها اتاق دارد. دیوارها دو فوت ضخامت دارند. سقفها به همان نسبت بلند هستند و درهای بین اتاقها آنقدر بزرگ ساخته شده که فیل هم می‌تواند از آنها عبور کند. زندگی در آن کاخ چگونه بوده است؟

سعی کردم چیزهای زیادی در یک بازدید کوتاه از آنجا ببینم، و دیدنیها در آنجا فراوان بود: آثاری از رامبراند، روبنس، دو تابلو کوچک مریم مقدس اثر داوینچی، آثاری از گوگن، ماتیس، چند نقاشی آبی پیکاسو از چهرهٔ افراد، و بسیار بسیار چیزهای دیگر (بخش کوتاهی از لذت این دیدار، کشف رمز از صورت سیریلیک<sup>۱</sup> نامها بود). ولی با وجود این همه آثار ارزشمند، نحوهٔ نمایش آنها بسیار بد بود. اتاقها تاریک بودند، لامپهای برق اغلب روشن نبودند و وقتی روشن بودند نور ضعیف آنها فایدهٔ چندانی نداشت. در جایی که نور کافی داشت، درست کنار پنجره، تنها چیزی که می‌شد دید، درخشش و بازتاب نور در شیشه بود.

گروه کوچکی از ما را به دیدن «اتاق گنجینهٔ طلایی» بردند. یک راهنمای آموزش دیده به انگلیسی بسیار روان برای ما (بیشتر برای من) توضیح می‌داد و توضیحاتش پر از واژه‌های نیمه‌فنی مانند دیهیم<sup>۲</sup>، آویزه<sup>۳</sup>، گوزن طراحی شده به سبک خاص، غلاف شمشیر، و انفیه‌دان بود. او به ترتیب زمانی پیش می‌رفت و ما جواهراتی ساخته شده به دست یونانیان و دیگران را که متعلق به زمانهای مختلف از ۷۰۰ سال قبل تا ۷۰۰ سال بعد از میلاد بود دیدیم. بعد به دوران مدرن، از قرن هفدهم تا نوزدهم، رسید. مشاهدهٔ گوزنهای نر از طلای خالص (به اندازهٔ تلفن رومیزی) که ۲۵۰۰ سال پیش ساخته شده فوق‌العاده جالب بود و همین‌طور کلاهخودهای از جنس طلای خالص (به اندازه واقعی) و تاجهای برگ‌بو<sup>۴</sup>. از آن هم جالب‌تر، دیدن انفیه‌دان‌های تزیین شده با الماس، و ساعتها و نقاشیهای مینیاتوری چهره‌ها بود. در شگفت بودم از زمانی که صرف ساختن آنها شده، تجملی که نمایش می‌دادند، و آن سبک زندگی که این اشیا نمادهای آن بودند. آخرین چیزی که راهنما نشانمان داد، «نشان عالی دانمارک، فیل سفید» بود، و گمان نمی‌کنم که خانم راهنما می‌دانست چرا لبخند می‌زنم.

کاخ تابستانی کاترین کبیر در شهر پوشکین، در نزدیکی لنینگراد، به آن اندازه پرابهت نبود اما آن هم جلوه‌های تجملی خودش را داشت. همهٔ اتاقها و سالنها، از تالار تخت سلطنتی تا اتاق بسیار

۱. خط روسی .۲. diadem؛ نوعی تاج جواهرکاری شده که به پیشانی می‌بستند. — م. ۳. pendant؛ قطعه‌ای تزیینی که به زنجیر یا گردن‌بند وصل می‌شود. — م. ۴. laurel wreath؛ تاجی دایره شکل از شاخه‌ها و برگهای درخت بود که در یونان و روم باستان، به نشانی پیروزی و اقتدار، بر پیشانی می‌بستند. — م.

کوچک افسر نگهبان، پر زرق و برق بودند: طلا، مجسمه‌ها، نقش برجسته‌ها، کنده‌کاریها روی چوب، تقریباً شرقی‌وار از لحاظ زیاده‌روی در تزئینات. رشته طویلی از اتاقها به طول ۳۰۰ متر (یک برابر و نیم بلوکهای شهری در شهر شیکاگو) طوری قرار داشتند که همه درها در یک خط مستقیم بودند. وقتی همه درها باز هستند، چشم‌انداز زیبا و به‌ظاهر بی‌پایانی از رنگهای طلایی درخشان و سفید تشکیل می‌دهند.

کلیسای جامع سن ایساک<sup>۱</sup> در لنینگراد درست روبه‌روی هتل آستوریا در آن‌سوی خیابان، و بلندترین ساختمان شهر است. از بیرون شبیه یک کلیسا به‌نظر می‌رسد و چیز خیلی خاصی ندارد. داخل آن تماماً از سنگ مرمر و مالاکیت صورتی و طلایی و سبز است. امروز یک موزه است ولی به‌جز استثنای بسیار معدود، تمام آنچه این موزه نمایش می‌دهد، خود کلیساست. این موارد استثنایی عبارت‌اند از چند مجسمه از معمار بنا، چند ماکت از خود کلیسا، میزی برای فروش سوغاتی و کارت پستال، و یک آونگ فوکو که از بالاترین نقطه گنبد تا کف قسمت داخلی آویزان است. بقیه موزه، کلیسای جامع سن ایساک است.

تابلوهای نصب‌کرده‌اند که از مردم می‌خواهد آرام صحبت کنند و از مردان می‌خواهد کلاههایشان را از سر بردارند. رسم کلاه از سر برداشتن در زندگی روسی جدید ناشناخته است؛ بیشتر مردم هرگز نشنیده‌اند که این کار برای ادای احترام رایج بوده است. گام‌کرلیده که مطالعات گسترده‌ای داشته و به غرب سفر کرده‌است، مجبور بود برای همسرش توضیح بدهد که [مثلاً] مرد برای ابراز احترام به یک خانم کلاه از سر برمی‌دارد.

آنچه در این کلیسا می‌بینید، علاوه بر ستونهایی از مرمر و مالاکیت، تصویرها هستند – اغلب به‌صورت موزاییکهای براق؛ تصویرهایی از قدیسان، چهره مسیح در وضعیتهای مختلف، و رهبران مذهبی متأخر؛ این تصویرها روی دیوارها، درها، و سقفها نقش بسته‌اند. آنها با تلفیق عشق و هنر ساخته شده‌اند – باید چنین بوده باشد. کسانی واقعاً به جزئیات اهمیت می‌داده‌اند. کلیسای جامع سن ایساک زیباترین چیزی بود که من در روسیه دیدم.

## زندگی با آنوسوف

دیمیتری آنوسوف<sup>۲</sup> به عنوان میزبان، راهنما، مترجم، و همراه من در مدت اقامت در روسیه تعیین شده بود. او بعدها شهرتی در نظریه ارگودیک به‌دست آورده ولی موقعی که با او آشنا شدم هنوز در

1. St. Isaac Cathedral 2. Dimitrii Anosov

اوایل دوره کاری‌اش بود (حدس می‌زنم هنوز به ۳۰ سالگی نرسیده بود)، و گمان می‌کنم مسئولیت همراهی با من را دوست داشت. وی دارای مدرک دکتری معادل Ph. D و جوان بسیار باهوشی بود. انگلیسی‌اش خیلی خوب بود و شخصیت او و من آنقدر تفاوت نداشت که مشکلی در ارتباط ما ایجاد کند. ما بارها باهم غذا خوردیم، در سخنرانیهای زیادی شرکت کردیم (اغلب به عنوان مجری، من سخنرانی می‌کردم و او ترجمه می‌کرد)، با هم قدم می‌زدیم و حرف می‌زدیم، و مسافرت می‌کردیم. وقتی یک جفت کفشی که آورده بودم خراب شد، به من کمک کرد یک جفت کفش نو بخرم (که تجربه‌ای ناخوشایند بود و فایده‌ای موقتی و نه چندان رضایت‌بخش داشت. به محض اینکه به آمریکا برگشتم این کفش شورویایی را به سپاه رستگاری<sup>۱</sup> بخشیدم.)

من در سه موقعیت بیشترین احساس سپاس را از بابت همراهی آنوسوف داشتم: نشست رسمی با وینوگرادوف در اوایل دوره اقامت در روسیه، سفر به لنینگراد در اواخر، و مراسم ملاقات با ناشر در اواسط این دوره.

ایوان ماتویویچ وینوگرادوف<sup>۲</sup>، متخصص قدرتمند نظریه تحلیلی اعداد، موقعی که با او ملاقات کردم هفتاد و چندساله بود، مردی کوتاه‌قد و چاق و کاملاً طاس که هنوز دچار نسیان پیری نشده بود ولی در آستانه چنان وضعی بود. وی از سال ۱۹۳۲ مدیریت مؤسسه استکلوف<sup>۳</sup> را [با وقفه‌ای در سالهای ۴۵-۱۹۴۱] به عهده داشت و در سیاستگذاریهای ریاضی از همان نفوذ و قدرتی برخوردار شده بود که زمانی در ریاضیات داشت. ملاقاتی برای من ترتیب داده بودند فقط برای اینکه به او ادای احترام بکنم. این برنامه قرار بود ساعت ۲:۳۰ شروع شود و ساعت ۲:۴۵ پایان یابد. ولی در واقع مرا در ساعت ۳:۱۵ به نزد او هدایت کردند و به من فرصت چندانی برای صحبت داده نشد. وینوگرادوف به وعظ و خطابه پرداخت — اینکه یک انستیتو چگونه ساخته می‌شود، جوانها تکیه‌گاه اصلی آن هستند، همکاری بین‌المللی مهم است — تمایل به پراکنده‌گویی و تکرار حرفهای خودش داشت. او به روسی نامفهومی حرف می‌زد؛ گهگاه که آنوسوف بیچاره سعی می‌کرد حرفهای او را ترجمه کند، وینوگراف سرش داد می‌زد. وقتی ساعت به حدود ۴:۴۵ رسید من نتوانستم بر دغدغه خود در مورد قراری که در ساعت ۵ داشتم غلبه کنم؛ سخنان مؤدبانه‌ای به اقتضای موقعیت ایراد کردم و از او خداحافظی کردم. دغدغه دیپلوماتیک: آیا برعهده من، به‌عنوان میهمان، بود که به مکالمه خاتمه دهم، و اگر چنین بود چرا نباید خیلی قبل این کار را می‌کردم؟

۱. یک نهاد خیریه مسیحی وابسته به یکی از فرقه‌ها و کلیساهای پروتستان با همین نام — م.



دیمیتری آنوسوف

سفر با قطار («پیکان سرخ» معروف) و ملاقات با رولین<sup>۱</sup> از قسمتهای دشوار سفر لنینگراد بود. من به مسافرت با قطار عادت داشتم. در سالهای قدیم اغلب با قطار از شیکاگو به ساحل غربی و ساحل شرقی سفر می‌کردم، و می‌دانستم چطور نشسته بخوابم یا با چپاندن خودم در کمترین فضا روی تخت بالایی بخوابم. همان مشکلات اساساً در روسیه هم وجود داشت اما تفاوتها در جزئیات آنقدر بود که گیج‌کننده می‌نمود. به‌خصوص وقتی زبان مشترکی هم برای حل آنها نبود. (آنوسوف در واگن دیگری به فاصله دو واگن از واگن من بود) چهار نفر در کوپه ما بودند، یک مرد سالمند، یک زوج جوان، و من. کوپه چهار تخت داشت، دو تخت در بالا و دو تا در پایین، و خوابیدن روی آنها مراحل پیچیده‌ای داشت. درها را باز کردیم، چراغها را خاموش کردیم، درها را بستیم، جاها را عوض کردیم، و به‌طور کلی بیشترین

تلاش را برای حفظ آداب و رعایت حال یکدیگر، در شرایط تقریباً غیرممکن به‌عمل آوردیم. چمدانم را کجا بگذارم؟ (زیر تخت پایینی.) ملاقه رویی کجاست؟ (تا شده زیر بالش.) چطور از شیر دستشویی استفاده کنیم؟ (با فشردن دکمه‌ای پنهان.)

قطار به‌موقع، بدون یک ثانیه تأخیر، به ایستگاه رسید و رولین در آنجا منتظر ما بود. آلمانی رولین ضعیف بود، انگلیسی‌اش از آن هم ضعیف‌تر، و اصلاً نمی‌خواست از این زبان استفاده کند. نتیجه به‌طور کلی رضایت‌بخش نبود؛ ما بیشتر به آلمانی صحبت می‌کردیم به‌جز وقتی که فکر می‌کردم لازم است منظورم را کاملاً روشن کنم و به انگلیسی رو می‌آوردم. او خوب می‌فهمید. تا جایی که به ریاضیات مربوط می‌شد هردوی ما در حال گذر از نظریه ارگودیک بودیم (یا قبلاً گذر کرده بودیم)، او به سمت توپولوژی و من به سوی عملگرها. وجه اشتراک ما خاطرات کاری مربوط به ده سال پیش یا قبل از آن بود. این دیدار برای هیچیک از ما نه سودمند بود و نه خوشایند.

سه تا از کتابهای من به روسی ترجمه شده بود و من شایعه‌ای شنیده بودم که وقتی این کار انجام

می‌شود، مؤلف بابت چاپ روسی اثر خود حق‌التألیف دریافت می‌کند. این پول را نمی‌توان به خارج از کشور فرستاد بلکه به یک حساب خاص واریز می‌شود و مؤلف مادامی‌که در روسیه هست می‌تواند از آن برداشت کند. بنا به تجربه من، این شایعه در اساس درست است اما نه در جزئیات. هیچ «حساب حق‌التألیف»ی برای من وجود نداشت. ظاهراً مکاتبات اولیه من با میشچنکو فقط یک نتیجه داشت: به مقامات مربوط پیشاپیش هشدار داد که در حال آمدن به روسیه هستم؛ به محض ورود، حق‌التألیف با عطف به ماسبق محاسبه شد. آن حساب یک داستان حقوقی بود ولی پول نقد بود؛ کافی بود بروم و آن را بگیرم.

دفتر ناشر آثار خارجی در ساختمان فرسوده‌ای قرار داشت با راهروهای تاریک و کفپوش‌هایی که با هر قدم صدای جیرجیرشان بلند می‌شد. اتاقی که من و آنوسوف بالاخره به آن رسیدیم، تمیز و خوشایند بود. کف آن را با فرش پوشانده بودند و یک میز بزرگ کنفرانس در وسط اتاق قرار داشت. در آنجا با سه نفر ملاقات کردیم: شخص ناشر، یکی از زیردستان او، و یک ریاضیدان. نام این یکی بوریس ولادیمیروویچ شبات<sup>۱</sup> بود. نام آن دیگران را یاد نگرفتم. ما پنج نفر پشت میز نشستیم و صحبت‌های رسمی مؤدبانه‌ای درباره وضع هوا و درباره میزان شباهتها و تفاوت‌های نشر کتاب در ایالات متحده و اتحاد شوروی ردوبدل کردیم. پس از ده دقیقه یک منشی (که با تلفن احضار شده بود) ظاهر شد و برگه رسیدی را که من باید امضا می‌کردم جلویم گذاشت. [به من گفت که] چون این یک سند رسمی است نباید از خودکار استفاده کنم! باید نه فقط نام خود بلکه مبلغی را که دریافت کردنش را تأیید می‌کنم با حروف، نه با اعداد، بنویسم — اشکالی هم ندارد که به انگلیسی بنویسم. من هم، وظیفه شناسانه، مبلغ نهصد و پنجاه و چهار روبل و شصت و چهار کوپک را — که تقریباً معادل ۱۰۰۰ دلار بود نوشتم — و پاداشم یک دسته بزرگ اسکناس و چندتا سکه بود. ولی به من گفته شد که پولها را بشمارم. شمردم، و درست بود. به این ترتیب، کار اصلی من، نه کل مراسم، به انجام رسید. هر دادوستد مهم از این قبیل باید با یک نوشیدنی جشن گرفته شود. اواسط صبح یک روز کاری بود و همگی باید بقیه روز را کار می‌کردیم؛ نوشیدنی‌ای که برایمان آوردند آب معدنی بود. آن را نوشیدیم، پنج دقیقه دیگر هم حرف‌های مؤدبانه‌ای زدیم و کار تمام شد — خداحافظی و دست‌دادن و ابراز تشکر بسیار.

یکی از مشکلات زندگی که حالا با آن روبه‌رو بودم (ای‌کاش همه مشکلات زندگی از این نوع می‌بود) نحوه استفاده از ثروت روبلی‌ام بود. قانوناً نمی‌توانستم این پول را به دلار تبدیل کنم،

1. Boris Vladimirovich Shabat

نمی‌توانستم آن را از کشور خارج کنم. هزینه نیازهای روزانه‌ام — اتاق و خوراک و رفت‌وآمد با وسایل نقلیه — را فرهنگستان علوم شوروی می‌پرداخت. چیزهایی از قبیل خاویار و کلاه خز هم چندان استفاده‌ای برای من نداشت، وانگهی نمی‌خواستم با خریدن چیزهای اضافی باروبنه‌ام را در سفر چند هزار مایلی‌ام سنگین کنم. حل مشکل: من و کازارینوف قدری چک‌وچانه زدیم و به توافقی رسیدیم. همهٔ روبل‌ها را به او دادم و او قول داد به محض اینکه به ایالات متحده برگشت، چکی به آن مبلغ برایم بنویسد (و نوشت). توافق کردیم که نرخ تبدیل، ۲ دلار به ازای هر ۳ روبل باشد؛ چون این معامله در مجموع برای من رضایت‌بخش بود اعتراض نکردم.

## فومین و گلفاند

کدامیک از این دو، ریاضیدان بهتری بوده است: گاوس یا اوایلر؟ کدام دانشگاه ایالتی بخش ریاضی بهتری دارد: ایلینوی یا میشیگان؟ کدام نام در ریاضیات ماندگارتر خواهد بود: آندره وی<sup>۱</sup> یا فون نویمان؟ ریاضیدانها از مطرح کردن چنین پرسشهایی، در همهٔ سطوح، لذت می‌برند و نیز از ارائهٔ پاسخ و دفاع از آن. جالب و سرگرم‌کننده است که یک نظام رتبه‌بندی بسازیم و افراد را در آن قرار بدهیم (یا مقام افراد را بالا یا پایین ببریم تا در آن قالب بگنجد)، و البته، ممکن است برای هریک از ما مفترح (یا ناراحت‌کننده) باشد که دریابیم در آن رده‌بندی در چه جایگاه بالا یا پایین قرار داریم. یک نظام رده‌بندی ممکن که من از مدتها قبل به آن رسیده‌ام به شرح زیر است: ریاضیدانان رتبهٔ اول، جاودانه‌های مسلم و بدیهی، بزرگان بی‌چون و چرا، افرادی مانند ارشمیدس و گاوس هستند. دارندگان رتبهٔ دوم کسانی هستند که تأثیر مهمی در ریاضیات دوران خود داشته‌اند، تأثیرگذاران مهمی چون فلیکس کلاین و ساندرز مک‌لین، هرچند مشکل بتوان دربارهٔ ماندگاری جایگاه آنها پیش‌بینی کرد. رتبهٔ سوم به ریاضیدانی تعلق دارد که مشارکت مستمری در افزودن مطالبی واقعاً ارزشمند به نوشتگان ریاضی داشته، احتمالاً در جایگاه رهبر قابل احترام یک «مکتب»، ولی کشفیاتش آنقدر عمیق یا آنقدر اصیل نبوده که محتمل باشد نام او صد سال بعد از مرگش در یادها بماند. مثال آوردن از این افراد خطرناک است ولی ضرورت دارد زیرا ذکر نامها بیشتر از ذکر صفات به روشن شدن مفهوم کمک می‌کند: ذکر نامهایی از قبیل جورج مکی<sup>۲</sup>، آلفرد تارسکی<sup>۳</sup>، و آنتونی زیگموند<sup>۴</sup> مؤید آن است که من باز هم دربارهٔ افرادی حرف می‌زنم که به هیچ‌وجه کم‌اهمیت نیستند. مایلم گرت برکاف<sup>۵</sup> و چاک ریکارت<sup>۶</sup> را، همراه با دیودونه و کوراتوفسکی<sup>۷</sup>، در رتبهٔ چهارم قرار دهم. در مورد خودم البته

1. Weil 2. Mackey 3. Tarski 4. Zygmund 5. Birkhoff 6. Chuck Rickart 7. Kuratowski

نمی‌توانم مطمئن باشم که در کدام رتبه قرار می‌گیرم ولی اگر انتخابی در کار باشد، دوست دارم کاندیدای احراز رتبه چهارم باشم. شاید فواصل بین این رتبه‌ها تصور مبهمی از نحوه ادامه رتبه‌بندی به دست دهد؛ ارائه تعریفهای دقیق، البته، غیرممکن است.

آیا این، روش خوبی برای رتبه‌بندی است؟ شاید، ولی ممکن است به سرعت گیج‌کننده شود. مثلاً ریمان و پوانکاره و هیلبرت را در کجای این رتبه‌بندی باید قرار داد؟ شاید واضح باشد که آنها دارای رتبه یک هستند ولی آیا واقعاً واضح است که، به تعبیری، همتراز ارشمیدس و گاوس‌اند؟ و درباره رتبه پال کوهن<sup>۱</sup> و چارلی ففرمن<sup>۲</sup> و کورت گودل چه می‌توان گفت؟ آیا آنها پایین‌رتبه‌تر از هیلبرت و بالارته‌تر از کلاین هستند؟ — و اگر چنین است، آیا باید در رتبه‌های کسری از قبیل ۱/۵ را هم در نظر بگیریم؟

همه اینها وقتی به ذهن آمد که آماده نوشتن مطلبی درباره یکی از دوستان نویافته در مسکو می‌شدم. فومین، درست یک سال کوچکتر از من، مردی متشخص، باهوش، و مهربان بود. در مقام ریاضیدان شاید رتبه پنج داشت. یکی از دوستان و همکاران مهم گل‌فاند بود و با کولموگوروف هم کار کرده بود. او پیشگفتاری بر ترجمه روسی کتاب من، نظریه اندازه<sup>۳</sup>، نوشت و بعداً خودش کتاب دیگر، درسگفتارهایی در نظریه ارگودیک<sup>۴</sup> را ترجمه کرد. من پیشگفتار او را به‌کندی، به‌زحمت، و به کمک فرهنگ لغات خواندم و دریافتم که کتاب نسبتاً خوبی نوشته‌ام که خطاهایی نسبتاً جدی هم دارد. باید کتاب خوبی بوده باشد و گرنه چرا اتحاد جماهیر شوروی اجازه داد که وقت و انرژی صرف ترجمه آن بشود. چشمگیرترین خطا ناشی از این گرایش تأسف‌آور آمریکایی است که برای آن ریاضیدانان شوروی که کتاب مبتنی بر کارهای آنهاست اعتبار کافی قائل نمی‌شوند. مثال: در مورد قضیه بیگوروف<sup>۵</sup> و قضیه لوزین<sup>۶</sup> به‌جای ارجاع به مقاله‌های بیگوروف و لوزین، کتاب به یک متن قبلی (ساکس<sup>۷</sup>) ارجاع می‌دهد که در آن جزئیات کتابشناختی کارهای روسها را در این زمینه می‌توان یافت. (مقصر پیدا شد.)

انگلیسی فومین ضعیف بود ولی کفایت می‌کرد. من او را نسبتاً زیاد می‌دیدم و اوقات خوشی باهم داشتیم. (چند سالی بعد، توانستم ترتیبی برای دیدار او با من در هاوایی بدهم که در آنجا حتی بیشتر به او خوش گذشت.) فومین مرا به یک مهمانی شام در خانه‌اش دعوت کرد. چنین اتفاقی نادر بود. من فقط دو یا سه تا از آشنایان روسی‌ام را در خانه‌شان دیدم؛ اغلب در مکانهای عمومی مانند کلاس درس یا رستوران باهم دیدار می‌کردیم.

خانه فومین طبقه دوم بنایی بود که از بیرون شبیه کلبه به‌نظر می‌رسید، بنایی چوبی که ۲۰۰

1. Paul Cohen 2. Charlie Fefferman 3. *Measure Theory* 4. *Lectures on Ergodic Theory* 5. Egorov  
6. Luzin 7. Saks



سرگنی فومین و ایسرائیل گلفاند، ۱۹۶۵

سال پیش ساخته شده بود. زمان ساخت آن را به من گفتند اما کسی نمی‌توانست به‌یاد آورد که چه زمانی برای آخرین بار رنگ شده است. به‌نظر می‌رسید دیوارها به این طرف و آن طرف کج شده‌اند. سکونتگاه فومین شامل دو اتاق بود (به اضافه آشپزخانه و حمام): اتاق کوچکی که ترکیبی از اتاق نشیمن و اتاق خواب و اتاق مطالعه بود، و اتاقی از آن هم کوچکتر برای غذاخوری. دختر فومین که در سن و سال دانشجویی بود در آنجا زندگی نمی‌کرد. خانم فومین تقریباً همقد شوهرش بود ولی دوبرابر او وزن داشت – تنومند، بگو بخند، و خوش قلب. به من گفت که هرگز برای زبان انگلیسی آموزش ندیده است ولی به‌خوبی به این زبان حرف می‌زد، خیلی بهتر از همسرش. او به‌عنوان کارشناس زیست‌شناسی در یک مؤسسه انتشاراتی کار می‌کرد، و بهترین غذاهایی را که در روسیه خورده بودم، از بورش<sup>۱</sup> تا بلینی<sup>۲</sup> برای من پخت.

گلفاند و همسرش یک ساعت دیرتر رسیدند که اصلاً خلاف انتظار نبود، گلفاند همیشه دیر می‌آمد. در آنجا با لحنی نیمه‌شرمسارانه و نیمه‌مغرورانه به من گفت که هرچند آپرای «دون جووانی»<sup>۳</sup> آپرای مورد علاقه اوست، پیش‌درآمد [اورتور] آن را همیشه از صفحه گرامافون شنیده چون هیچ‌وقت به‌موقع به محل آپرا نرسیده است.

۱. borscht؛ نوعی سوپ روسی و اوکراینی که با چغندر، بعضی سبزیجات و آب مرغ یا گوشت تهیه می‌شود. — م. ۲.  
 blini؛ نوعی خوراک روسی، نان تخم‌مرغی نازک که با خامه و خاویار می‌خورند. — م. ۳. (به فرانسوی) دون ژوان  
 یا (به اسپانیایی) دون ژوان — م.

من گلفاند را قبل از مهمانی فومین دیده و بلافاصله به او علاقه‌مند شده بودم. مردی ریزاندام، چابک، باهوش، و زیرک است. ابتدا گمان می‌کردم که خیلی از من مسن‌تر است، یک پدر بزرگ یهودی کوچولو، ولی فهمیدم که فقط سه سال از من بزرگتر است — در سال ۱۹۶۵، او ۵۲ ساله بود. گلفاند نگران حالت سرماخوردگی من بود و می‌خواست پیلوری به من قرض بدهد و اصرار داشت که اگر در تعطیلی اول ماه مه حالم بهتر نشده بود به او تلفن کنم. او مرا به تماشای دیدنیهای کرملین برد و از جمله، پوشکای تزار<sup>۱</sup> را نشانم داد — توپ بزرگ و ظاهراً مرگ‌آفرینی که آن را در خلال جنگهای ناپلئونی برای مقابله با مهاجمان ساخته بودند، ولی خوب ساخته نشده بود. در طراحی آن خطاهایی رخ داده و هرگز گلوله‌ای شلیک نکرده است. اما ظاهر پرابهتی دارد و من می‌خواستم از آن عکس بگیرم ولی گلفاند اجازه نمی‌داد: نه، نه، ما در کرملین هستیم و این به هر حال جزو ادوات نظامی است. — چنین کاری نمی‌توان کرد. او در این مورد از نگهبان سؤال کرد و نگهبان خندید: «هر عکسی می‌خواهید از آن بگیرید.»

گلفاند تا اندازه‌ای به انگلیسی حرف می‌زند؛ او کتابهای انگلیسی زیادی می‌خواند، ولی در آن بعد از ظهر طولانی در خانه فومین گویی مشغول آموختن، بازآموزی، این زبان بود. در ساعت ۲، انگلیسی حرف زدن او کند و توأم با تردید بود ولی دقیقه به دقیقه بهتر می‌شد؛ در ساعت ۶ سریع حرف می‌زد تقریباً با همان اقتداری که روسی را با جملات منقطع حرف می‌زد. از من پرسید به چه چیزهایی علاقه‌مندم و سپس درباره ریاضیات سخن گفت؛ با جوش و خروش از ایده‌هایش درباره موضوع مورد علاقه من صحبت کرد، روابط آن را با سایر موضوعها توضیح داد و به من گفت که چه قسمتهایی از آن مهم‌اند.

میهمانان در ساعت ۶ سوار تاکسی‌ها و رهسپار دانشگاه شدند. برنامه‌ریزی شده بود که سمینار معروف گلفاند ساعت ۶:۳۰ شروع شود و گلفاند، به طرز بیسابقه‌ای! سر وقت رسیده بود. تطبیق دادن شروع برنامه با عادت گلفاند آسان بود: نیمساعت در اطراف پرسه زدیم، من به چند نفر معرفی شدم و با آنها صحبت کردم. نتیجه ظاهراً مطلوب به دست آمد: سمینار می‌توانست، طبق معمول، نیمساعت دیرتر آغاز شود.

طبق برنامه قرار بود من آن شب در سمینار سخنرانی کنم، و در این مورد از قبل به من اطلاع داده بودند. گفته بودند که یک سخنرانی دوساعته آماده کنم و غافلگیر نشوم اگر به سه ساعت کشیده شود؛ ترجمه سخنرانی وقتگیر است، مخاطبان پرسشهایی مطرح می‌کنند، و گلفاند هم مکرراً نظرهایی



آکساندرا کریلوف، ۱۹۶۵

ابراز می‌کند. چیزی که برایش آمادگی نداشتم، تغییر برنامه در دقیقه آخر بود. در آن نیمساعتی که در اطراف پرسه می‌زدیم، مهمانی که انتظارش نمی‌رفت ظاهر شد: چیپریان فویاش<sup>۱</sup>. من فویاش را از قبل می‌شناختم، مکاتباتی در زمینه ویراستاری و داوری بعضی متنها داشتیم و من مقاله‌هایی را که او و نادیا<sup>۲</sup> نوشته بودند خوانده بودم. حالا خرسند بودم که می‌توانم یک چهره و یک شخص را با آن نام تطبیق بدهم. او تصادفاً در مسکو بود و سرزده برای شرکت در سمینار آمده بود. گلفاند با خوشحالی از او استقبال کرد و بی‌مقدمه از او دعوت کرد در سمینار سخنرانی کند، درست در همان موقع، در همان شب، و با تقسیم وقت سخنرانی بین من و او.

از این موضوع ناراحت شدم. پنج دقیقه فرصت داشتم که کل اجرا را دوباره برنامه‌ریزی کنم. زمان‌بندی من که با دقت تنظیم شده بود باید کنار گذاشته می‌شد و فوراً تصمیم‌های مهمی می‌گرفتم (درباره اینکه چه چیزهایی را باید حفظ کنم؟ از چه چیزهایی می‌توانم صرف‌نظر کنم؟) سخنرانی به هر حال انجام شد ولی نمی‌خواهم هرگز چنین چیزی تکرار شود. مترجم، ساشا کریلوف<sup>۳</sup> بود، با چهره بیچگانه و گونه‌های سرخ که در آن زمان ۲۸ سال داشت؛ و خیلی به من کمک کرد. ظرف چند دقیقه هر دو یاد گرفتیم که چطور توپ را به هم پاس بدهیم. تقریباً در هر پاراگراف، گلفاند سخنان مرا قطع می‌کرد و مثل گروه‌گر یونانی<sup>۴</sup>، طرح داستان را برای بقیه حضار توضیح می‌داد. تا آخرین حد توان و طاقتم تحت فشار قرار گرفتم و در پایان ۹۰ دقیقه نزدیک بود از پا بیفتم.

۴. گروهی از هم‌آوازان در تئاتر یونان باستان که ضمن نمایش درباره داستان نمایش توضیح و نظر می‌دادند. — م.

وقتی من سکوت کردم، فویاش شروع به سخنرانی کرد، و ناگهان محشری به پا شد. انگلیسی فویاش در آن زمان به هیچ وجه در حد امروزی اش نبود؛ حداقل می توانم بگویم که شکسته بسته بود. هر وقت کریلوف شروع به ترجمه می کرد، فویاش وسط حرفش می دوید و با فریاد او را ساکت می کرد و سپس گلفاند با انگلیسی شکسته بسته اش مانع از شنیدن حرفهای فویاش می شد، و کم و بیش در همان حال به زبان روسی به کریلوف و دیگران می گفت که موضوع از چه قرار است. شبیه سیرک بود، سیرکی که دست کم سه میدان نمایش داشت.

## مراجع

[1] Halmos, Paul, R., *I Want to be a Mathematician*, Springer-Verlag, New York, 1985.

## **I Want to be a Mathematician** (trans. pp. 290-308)\*

P. R. Halmos

Translated by S. Kazemi<sup>1</sup>

Information Centre of IPM, IPM, Iran

**Abstract.** This is a translation of some parts of Chapter 13 in *I Want to be a Mathematician* (1985), by Paul R. Halmos.

---

*Keywords:* Scotland, U.S.S.R, Moscow, Vinogradov, Mishchenko, Anosov

*Article history:* Received 16 August 2025; Accepted 19 August 2025

*Article type:* translation

---

---

\* Halmos, Paul, R., *I Want to be a Mathematician*, Springer-Verlag, New York, 1985.

1. [skaazemi@yahoo.com](mailto:skaazemi@yahoo.com)